



خاطر اتیک کاکل زری

پسرانه

اولنډش: سلام

دوونډش: ما اومدیم

صداشو در نیارید بذارین سكرت بمونه. بعد از مدت‌ها جنگ همره با گفتمان! با سردبیر مجله و به‌کار بردن مجمع‌الخریبه‌های مختلف، آخرش مخ آن مقام شامخ را تلیت فرمودیم که (آخه خوش انصاف... یه هف هش صفحه‌ای فضا در اختیارمون قرار بدین تا انقدر بعضی اعضای جمعیت نسونان تنها تنها فمیت بازی در نیارن!)

سردبیر مجله هم که وجود مبارکش پشت کوهی از مطالب و اوراق روی میزبان ناپیدا بود با صدایی قمر در عقرب فرمود: جمش کن بینیم بابا! فمیت کیلو چنده؟ ما از کی تا حالا داریم به جمعیت ذکور شاغل در مجله اعلام می‌داریم که هر کی طالب صفحه پسرانه‌ست، بسم... حالا شما پای کار نبودین ما هم...!

بعدش آقای سردبیر از روی صندلی شون بلند شدند و قامت از پشت کوه اوراق انباشته روی میز افراشتند! (آخر پاچه‌خواری توسط نگارنده!) و در حالی که یه نمونه اخم تحویلیمان دادند، دست در جیب مبارک فرموده و سر قلفی (!) صفحه پسرانه را از جیب در آوردن و گفتن:

«هف هش صفحه پیشکش... اگه هنر داشتن علی‌الحساب یک صفحه در ماه تحویل بدین تا ببینیم چی میشه» و این جوری شد که این طوری شد!

منتظر مطالب ارسالی شما برای صفحه پسرانه هستیم.

چهارشنبه: ای بابا... این ابوی ما امشب خیلی دیر کرده‌ها.

آخه قرار بود امشب با پول بیاد خونه که فردا عازم نمایشگاه موتورسیکلت فروشی بشیم برای خرید موتور سیکلت CC ۸۰۰ من!

بالاخره بابا اومد... چقدر بابا امشب دوست داشتنتی‌تر از همیشه شده! تا حالا دقت نکرده بودم که چقدر بابا دوست داشتنتی! آخر شب شنیدم مامان و بابا بزرگم با هم پیج می‌کنن... ای بابا... خب چه کار دارین بابایی پولو از کجا جور کرده؟! اگه گذاشتن خریدن این موتور به دلم بچسبه... من چه کار کنم که بابا این پولو از عمو کوچیکه قرض کرده... مهم اینه که بابا عجب بابایی خوبی بود و من غافل بودم از این همه خوبی بابا.

پنج‌شنبه: با بابا و یاشار یه چرخ! اومدیم نمایشگاه فروش موتورسیکلت‌های کلاس بالا (به قول بچه‌ها گفتنی: تهل!) و یاشار یه چرخ یادم رفت معرفی کنم... استاد مصلح یه چرخ زنی با موتورهای ۸۰۰ سی سی به بالا!

این زیگیلو با خودم آوردم که یه سرخالشو برام انتخاب کنه... از خدا پنهون نیست. از خلاقش چه پنهون من تا اطلاع ثانوی از موتورسیکلت نامبرده هیچ‌گونه اطلاعات و آشنایی ندارم جز نام مبارکش!

یه مشکی رنگشو برداشتیم و برو که رفتی... از همونجا سر خرو به اتفاق رفقا کج کردیم به سمت جاده چالوس. نمی‌دونم چرا بقیه اتفاقای امروزو یادم نیست؟

جمعه: از امروز چیز زیادی تو خاطرم نیست... نمی‌دونم چرا امروز همه چیزو از بالا می‌بینم! هم‌رفقا عکس منو قلاب کردن و گذاشتن رو فرمون موتورشون...!! ای... اون موتورسیکله چقدر شبیه موتور منه! چرا انقدر داغون شده!...!! چرا کنار عکس من نوار مشکی کشیدن؟

این آدما چی میگن بالا سر من؟

من کجام؟

اینا کین؟

شنبه: دارم رو مخ بابا کار می‌کنم. داره آبروم میره: تا کی باید پیش هم‌سن و سالام کم بیارم؟ خدا وکیلی غده سرطان رفقا شدم! دارم دچار خودکم‌بینی مزمن می‌شم! حس می‌کنم بد فرم پیش رفقا کم آوردم. حسابشو بکن... کامییز ژوله که باباش مهندس از برکت جیب باباهه موتور انداخته زیر پاش، واسه آخر هفته‌ها که می‌ریم بیرون شهر واسه پیک‌نیک خوش باشیم. حالا بابایی ما حاضر نیست کلاس پسرشو حفظ کنه! آی بدم میاد از این بهونه‌های الکی... بهونه گیر نمیاره، می‌گه خطر داره.

یک‌شنبه: داشتم واسه بابا توضیح می‌دادم که اون حادثه‌ای که برای اتولش پیش آوردم فقط یه بد بیاری بوده!

تازه‌شم امروزه اگه کسی اتولشو ماهی یه بار نبره صافکاری معلوم میشه آپ تو دیت نیست! اگه ماشین ماهی یه بار نره صافکاری چطوری پیش مردم قبی بیایم که: داشتیم وسط جاده چالوس با ۱۲۰ تا دستی می‌کشیدیم؟!

دوشنبه: تمام امروز هم به توضیح مجمع‌التفقاتی که واسه اتول بابا افتاده گذشت.

سه‌شنبه: آخیش... بالاخره بابا راضی شد... کلی تیرپ مظلومیت واسه بابا پیاده کردم که «این روزا که همه پسرای ناخلف! از باباهای طفلکی‌شون توقع ماشین آخرین سیستم دارن، چطور دلت میاد دل منو که به یه موتور یه ملیون و نیمه راضی شدم و بشکنی؟!»

بابا هم که دید انگار اوضاع داره وخیم می‌شه و توقع این حقیر از موتورسیکلت به ماشین، در حال ارتقاء می‌باشه! پرچم سفید رو به نشانه تسلیم برد بالا! ای ول... عجب پولی‌تیکه به کار بردم!

